

آیا مارکسیزم مُرده است؟^۱

جهان ما در روند دیگرگونی های شگفتی است که اگر چه نمودی نابسامان دارد ولی تمامی بن و بالای آن قانونمند است و سرشت آن قویاً بر عملکرد اصول دیالکتیکی استوار است. گردن گذاری به این واقعیت برای ما در مقام نهب هشار دهنده ای به قصد رجعت به خویش و بازخوانی خطاهاست.

از تاریخ ورود اندیشه ی مارکسیستی به محافل روشنفکری و سیاسی و دانشگاهی کشور ما دیری است که می گذرد. با این همه چون در بسیاری دیگر از زمینه های مربوط به تفکر مارکسیستی جوانان ما هنوز دریافت درستی از معنای مارکسیستی تاریخ و تحولات اجتماعی و منطق و روش شناسی علمی مارکسیستی و ضرورت وجودی این مقولات برای اعمال یک رویکرد علمی به تاریخ و تحولات اجتماعی جامعه ی ما ندارند. هر آن چه در این باره هست ناشی از آموزش های کلیشه ای و نادرستی است که یا از سوی ترجمه ی ناصواب پاره ای آثار از مفسران اولیه ی مارکسیزم القاء شده است و یا از طریق ترجمه ی آثار ضد یا شبه مارکسیستی فراهم آمده که محافلی با مقاصد خاص و در جهت تحریف مارکسیزم و با سرمایه ی منابع شناخته شده و مشکوکی به انتشار آن ها کوشیده اند.

تا ملات ریشه ای در زمینه ی جوهر واقعی مارکسیزم و انطباق رویدادها و حوادث بزرگ نیم قرن گذشته در حیات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی ایران و

^۱ - این مقاله نخستین بار در نشریه ی "نقد"، شماره ی نهم، مارس ۱۹۹۳، انتشار یافت.

جهان با آموزش های کلاسیک های مارکسیزم بیان مجددی (و نه بازنگری) از این جهان بینی را می طلبد: کاری که بر تمامی میراث کلان مارکسیستی از فلسفه، منطق، روش شناسی علمی تاریخی، جامعه شناسی، روان شناسی، مردم شناسی، هنر و علم و بالاخره دانش تاریخی و علم تاریخ ناظر باشد.

میهن ما در تمامی دورانی که مارکسیزم در معرض چنین بازاندیشی و آزمون ریشه ای قرار داشت در شرایط وخیم یک سلطه ی جبارانه از سانسور و خفقان به سر می برد و به همین سبب فرصت های طرح و اشاعه ی نتایج این بازاندیشی ها یا پرداختن به آن فوت می شد و نسل جوان ایرانی چه در آن زمان و چه به نحو تأسف آوری پس از انقلاب بهمن ۵۷ چون بسیاری مواهب دیگر از آشنایی با دستاوردهای ناشی از تفکر بنیادی در مارکسیزم نیز بی بهره ماند. تذبذب آرمانی و بی بنیادی اعتقادی روشنفکرانی که زمانی به جریان چپ ایران تعلق داشتند و بعدها یا از بیغوله ی باوررهای ارتجاعی سر در آوردند و معرفت را با طیلسان و عصا و ریش اجتهادی معاوضه کردند و یا به اقلیم حاکمیت در مقام خدمتگذار به در یوزگی رفتند در مرگ شوق جوانان ما برای رجعتی به سامان در مبانی مارکسیزم تأثیری مرگبار داشت. ولی امروز گویی رسالت دیگری فراروی ما و البته که شماست. رسالت یک بازگشت "متصلانه" و همراه با "مسئولیت" به تمامیت جوهری مارکسیزم.

دو شکست خونین ما طی فاصله ای کمتر از دو دهه ضرورت چنین بازگشت و بازخوانی را مؤکد می سازد. گمان من این است که چنین بازگشتی باید مؤکداً بر اصول و پرسش هایی ناظر باشد. اصولی که نخستین آن بریدن مطلق از شکلک مارکسیستی استالین است. ما می بایستی یک بار برای همیشه با درک ماهیت سیال دیالکتیک مارکسی دریابیم که در صندوق پاندورای استالین منطق

ناآرام دیالکتیک مارکسیستی و "نسخه‌ی" یکبار و برای همه‌ی دردها وجود ندارد و سوسیالیزم کلیشه‌ای و عوامانه با سوسیالیزم مارکسیستی به مثابه‌ی مرحله‌ای از گذار و لذا منطبق با "شرایط مشخص" بر سر هیچ سازگاری نیست. ما می‌بایستی دریابیم که سانترالیزم پرولتری مارکسیستی نمی‌تواند بهانه‌ای به قصد اعمال "جباریتی" قرار گیرد که مالا همه‌ی ارزش‌های دموکراتیک سوسیالیزم را که اساسش بر انسان‌گرایی، خلاقیت، آزادی و کار هدایت شده‌ی انسان مبتنی است و به میراث مثبت ساختار فرهنگی توده‌ها به مثابه‌ی ملاط‌نیرومند ارتباط بین ارزش‌های سوسیالیستی و سنن والا و تاریخی جامعه می‌نگرد، نفی کند. پس از این گسستن است که لزوماً بدنه‌ی اصلی خود مارکسیزم یعنی که میراث علمی مارکس در منظر رجوع ما قرار می‌گیرد، منطقی که در رجعت متاملانه‌ی ما از پرداختن به آن گریزی نیست. آیا بین فلسفه‌ی تماماً "انسانی" و "عملگرایی" مارکس که "پراکسیس" جوهر آن است و "دیالکتیک طبیعت" انگلس تناقضی آشکار و آشتی‌ناپذیر وجود دارد؟ یا این که آندو دو تبیین مرکزی از یک حقیقت یگانه‌اند؟

آیا در "مارکس جوان" و مارکس "سرمایه" از منظر چهارچوب کلی و جوهر مایه‌ی تفکر مارکسیستی تضادی است؟ یا این که در حقیقت "سرمایه" تعمیم تمامی جوهر "نوشته‌های فلسفی و اقتصادی ۱۸۴۴" است؟

لنین تا چه حد به میراث کامل مارکسی وفادار ماند؟ و اگر به راستی در او هیچ چیز جز تبلور تمامی تفکر مارکسی همراه با تعمیم‌هایی خردمندانه در مورد شرایط روسیه نیست اولاً این تعمیمات کدامند و ثانیاً آیا چنین تعمیم‌هایی "همه‌جا" و در "همه‌ی شرایط" قابلیت کاربرد دارند؟ علاوه بر این‌ها اگر به راستی تمام مرآت لنینی تبلور یک کاربرد یک پارچه و "فهم" اصول تفکر

مارکسی است، در قلمرو تفکر فلسفی، علمی و روش شناختی و تعبیری تفاوت های آشکار بین "یادداشت های فلسفی" و "ماتریالیسم و امپریوکریتیسیم" را چگونه باید توجیه کرد؟ آیا این شیوه ای مارکسیستی است که- حتی در مقام سلطه ی یک حزب فراگیر مارکسیستی- در جامعه ای از لحاظ اقتصادی و اجتماعی "چندساختاری" برنامه ای چنان که گویی وحی منزل و داروی درد و محرک تحول همه ی ساختارها و درمان یک بیماری پیچیده و مرکب است ارائه داد و با تقسیم جامعه به دو اردوگاه "من" و "او" تمامی طبقات و لایه های وابسته به قشرهای وسیع طبقات را با یک چوب راند و در قبال همه ی سنن تاریخی فرهنگی و آرمانی این طبقات به مثابه ی مواریثی مرده از یک سنت منسوخ وضعی خصمانه گرفت؟ و بالاخره برای این که ما میهمانان را به سوی یک جامعه ی واقعاً دموکراتیک سوسیالیستی هدایت کنیم راه ما کدامست؟ راه مارکس جوان یا مارکس "سرمایه"؟ راه علم گرایی تاریخی- طبیعی انگلس یا راه لنین؟ یا هیچ یک و همه ی؟ آیا در ارزیابی شرایط مشخص و تاریخی کشورمان معیار ما چه می تواند باشد؟ ماتریالیسم اقتصادی ارتدکس استالین یا ماتریالیسم تکنولوژیکی که به مارکس نسبت داده می شود یا ماتریالیسم انگلس که بر شالوده ی قانونمندی های یکبار و برای همیشه تبیین می شوند یا برنامه ی هوشیارانه و انعطاف پذیر اقتصادی- فرهنگی لنین و یا روند دیالکتیکی تاریخی مارکس که با ملاط آهنینی از "عمل و روند"، "شرایط مشخص" در "شرایط عام" "آگاهی و حاکمیت مسلط" "روساخت- زیرساخت" و "زیرساخت- روساخت" ضمن رعایت نقش مسلم "انسان- عمل" و "عمل- انسان" در زمینه ی اجتناب ناپذیر روند تاریخی انسجام و قوام یافته است؟ همه ی این پرسش ها

مواردی است که می‌بایستی در گستره‌ای وسیع از سوی شما رفقا و همه‌ی کارشناسان دانش مارکسیستی در ارتباط با وضعیت کنونی جامعه‌ی ما مورد توجه قرار گیرد. کاری که در نهایت تأسف ناکرده مانده و جریان چپ ایران تا شکست نهایی خود در واقعه‌ی تهاجم روحانیت شیعه بر آن بر همان راهی رفت که چپ ایران تا ۲۸ مرداد ۳۲ بر آن صراط بود. همه‌ی آن‌چه که بر جریان چپ ایران رفت بودجه محقق از ناآگاهی به مکانیزم نگرش مارکسیستی و رویکرد واقعی آن به تحولات تاریخی و ساختارشناسی مارکسیستی نشأت می‌گرفت. تذبذب روشنفکرانه در مقاطع حساس پیکار و تحلیل‌های انتقادی بی‌مضمون از حوادث و رویدادها، واگرد و گریز آشفته در قبالت حملات پیش‌بینی نشده ولی مسلم حکایت صریحی از جهالت مطلق به دینامیزم مارکسیستی بود که بیش از هر کس دیگری کادرهای رهبری سازمان‌های سیاسی چپ کشور ما به آن متصف بودند.

این حقیقت تلخ با بروز حوادثی که در اروپای شرقی و متعاقب آن در اتحاد شوروی رویداد بیش از پیش باطن خود را نمایاند اگرچه پیش‌تر از آن واقعیت خود را در ناتوانی آرمانی، مکانیزم شکل‌گیری و تنگ‌مایگی احزاب و سازمان‌های سیاسی کشور ما در تحلیل واقعیت آن‌چه که در ایران می‌گذرد به منصفانه‌ی ظهور گذاشته بود. به روشنی دیدیم که پس از بروز واقعه‌ی مربوط به اروپای شرقی و اتحاد شوروی همه‌ی آنانی که داعیه داران تفکر مارکسیستی به شمار می‌آمدند در دورانی از سرگیجه جوهر تنگ‌مایگی خویش را نسبت به حوادثی که قویاً بر بنیان قانونمندی‌های اجتناب‌ناپذیر دیالکتیک مارکسیستی تحقق می‌یافت از پرده برون افکندند و اگر نه با همان عبارات اما با همان معنی در کنار دستگاه‌های تبلیغاتی امپریالیزم به "مرگ

مارکسیزم" و نجات و تجدید حیات و اصالت سرمایه داری باور آوردند. این همه جز این نبود که دو نسل جریان چپ و نیروهای ساده و سرشار از امید وابسته به آن قربانی تهی مایگانی بودند که آن چه از مارکسیزم می دانستند تنها یک "شارلاتانی پراگماتیک" به شمار می آمد که در خدمت این یا آن سیاست ماکیاولیستی قرار داشت و در استتار نام مارکسیزم- لنینیزم در پی تحریف سمت گیری اصلی توده ها می کوشید.

بدون شک رویدادهای اروپای شرقی و اتحاد شوروی از این ضرورت برخوردارند تا از سوی نیروهای چپ و شما رفقا دقیقاً مورد توجه قرار گیرند و قانونمندی های آن حوادث و بخصوص بازیافت عملکرد قوانین "وحدت و مبارزه ی اضداد"، "جوهر و نمود"، "ضرورت و امکان" و "رابطه ی جزء و کل" در آن ها مورد امعان نظر قرار گیرد: قوانینی که در بطن آن چه روی داد حضور فعال داشتند. ولی نتیجه گیری های که با سمتگیری ضد مارکسیستی از آن دو رویداد به عمل آمد قویاً فریبنده و تنگ نظرانه بود به این لحاظ است که در این فرصت بدون دست یازیدن به یک تحلیل عمقی دیالکتیکی درباره ی آن حوادث طرح دو پرسش اساسی است. آیا به راستی در اروپای شرقی و اتحاد شوروی این مارکسیزم بود که با شکست مواجه گردید؟ آیا سرمایه داری غرب واقعاً مسائل و بحران های ریشه ای خود را حل کرده است؟ واقعیت این است که کشورهای اروپای شرقی در حالی که بسیاری از جنبه های اقتصادی آن ها از الگوهای سنتی سرمایه داری بنگاهی تبعیت نمی کردند، دهه ها سیاست، فرهنگ، ساخت اشتغال و ساختار طبقاتی آن ها اساساً سرمایه داری بود. بنابراین اطلاق نوعی سرمایه داری دولتی کلیشه ای بر اساس سرمشق مادر در اتحاد شوروی بیش از سوسیالیزم در مورد آن ها

صدق می‌کرد. نیروهای نهادی و طبقاتی که آن کشورها را به سمت سرمایه‌داری سوق می‌دادند اخیراً ریشه‌های عمیقی یافته بودند و تعمد در تبعیت از الگوی شوروی برای رشد و توسعه‌ی اقتصادی به دلیل فقدان هرگونه عنصر سازگار با شرایط اقتصادی، فرهنگی و تاریخی آن کشورها در آن الگوها از آن‌ها نمونه‌هایی عقیم برای دستیابی به عناصر اصیل سوسیالیستی ارائه می‌کرد. تحولات اقتصادی و سیاسی "ملی‌گرایانه" و سرمایه‌دارانه که اخیراً در آن کشورها بروز و ظهور یافته بود به نحو چشمگیری اعجاب‌آور بود. همه‌ی این موارد نتیجه‌ی یک روند طولانی مؤسساتی و فرهنگی بود که بر شالوده‌ی نابرابری، فردگرایی، خودخواهی و حاکمیتی الیگارشیک استوار بودند. در این میان احکام بوروکراتیک صادره از سوی تکنوکراتیزم دیوان‌سالارانه شوروی نیز این خصایص را تشدید می‌ساخت. به باور من آن‌چه که در آن منطقه روی داد شکست مارکسیزم نبود به همان معنی که تأییدی بر توفیق و پیروزی سرمایه‌داری نیز نیست. خرده‌تضادهایی که به نحوی مصنوعی چندی از رحم مادر یعنی تمامیت جامعه‌ی سرمایه‌داری از طریق فشاری برون‌سیستمی بر کنار نگاه داشته شده بود دقیقاً بر اساس تبیینی مارکسیستی لزوماً به آغوش مادر بازگشتند تا "با هم" و بطور طبیعی تضادهای ریشه‌ای جهان سرمایه‌داری را وخیم و وخیم‌تر سازند و در بارور ساختن قطب‌های طبیعی "تضاد" و آشتی‌ناپذیر کردن آن‌ها برای تحقق آن‌چه پیش‌بینی مارکس است علت تامه باشند و از این منظر هر آن‌چه که در آن منطقه روی داد حادثه‌ی میمونی است. اینک جهان سرمایه‌داری در راستای دو قطبی شدن طبیعی خویش راه می‌سپرد، دو قطبی که همزادان متضاد نفس جهان سرمایه‌داری اند. و اما آن‌چه که بر

پرسش دوم ارتباط می یابد این که مسائل سرمایه داری و بحران های آن نه تنها حل نشده اند بلکه هر آن عمیق و عمیق تر می گردند. بازرگانی- تبلیغاتی شدن علم که امروزه تمامی رشته های مدرن علم از کامپیوتر تا سیستم های پیچیده و عظیم ذهن مصنوعی را فرا می گیرد مقوله ی "از خود بیگانگی" انسان را در وطن امپریالیزم به نحو جدی در راستای پیش بینی مارکسیستی متحقق می سازد. بحران های اقتصادی به صورت بحران های سیاسی در عرصه ای جهانی بروز می یابند و بحران های سیاسی عملیات نظامی را در پی می آورند.

سرمایه داری هنوز درگیر مهیب ترین بحران تاریخ امپریالیزم است. وسعت وحشتناک بیکاری که خیل میلیونی از انسان ها را فرامی گیرد، نسبت نامتعادل آموزش و پرورش در میان طبقات غیر مرفه و مرفه، تبعیض سرسام آور نژادی، بینوایی استتار شده ی توده ای، عدم امنیت اجتماعی و اشتغال و تعلیق دوام وجودی عظیم ترین بنگاه های پولی و صنعتی به کوچک ترین تحول اقتصادی یا سیاسی در کشورهای غیرپیشرفته یا سرزمین های "بازار و موادخام" و بالاخره تضادهای بین الاجرائی جهان سرمایه داری، این نظام را به عصر جدیدی از بحران های ادواری خود و مبرم ترین آن ها وارد می سازد. اجازه بدهید در اتمام آن چه پیش تر گفتم به آن ارزشی اشاره کنم که سرمایه داری غرب با التجاء به آن بر سر اثبات ارزش جهان سرمایه داری است. دموکراسی، اما به راستی صفات مترتب بر دموکراسی در نظم امپریالیستی غرب امروز چنان افسانه ای به نظر می رسد که انتخاب جفرسن دیگری به ریاست جمهوری آمریکا. همه چیز به سوی انحصار کشیده شده است. دکانداری که روزی مستقل بود امروز گرفتار توزیع کننده های بزرگ

است. از طبقه ی اصناف که وقتی شورش و انقلاب راه می انداخت امروز طبقه ی اشراف جدیدی سر می زند. دیگر برابری و برادری و آزادی منظور نظر اصناف و بازرگانان نیست. آزادی اقتصادی حتی در طبقه ی متوسط هم سال به سال نادرتر و تنگ تر می گردد. در دنیایی که رقابت آزاد، برابری فرصت ها و برادری اجتماعی از میان رفته است دموکراسی و برابری سیاسی رؤیا و خیالی بیش نیست. در آمریکای امروز شکاف میان ثروتمندترین مردم با بی چیزترین مردم بیش از هر دوره ای است که تاریخ از زمان حکومت اغنیا در رم تا امروز به یاد دارد. دموکراسی غرب به صورت زهدانی درآمده است که در آن حکومت کسانی نطفه می بندد که آزادی و برابری خصم منافع غیر بشری آن هاست. گمان من بر این است که دریافت جدی تر واقعیت "توفیق سرمایه داری!" حکم می کند که لحظه ای بر سر مسائلی درنگ کنم که به مسائل درونی جامعه ی ایالات متحده ی آمریکا مربوط می شود.

نظم سرمایه داری حاکم بر ایالات متحده بخش بزرگی از جامعه ی بشری را به عصر وخیم ترین شکل توحش سوق داده است. انتقال روزافزون جامعه به مرحله ی نظامی مرکب از مجتمع های بزرگ مالی و انبوهه شدن سرمایه در دست عده ی معدودی، سیستم اجتماعی را به هر چه غیر دموکراتیک شدن و چندپارگی سوق داده است. بهره کشی از کار و عامل نهادی و پایه ای چنین انبوهگی است. بهره کشی ناشی از این انبوهگی چنان تقسیم بندی اجتماعی ای را موجب شده است که در رأس آن طبقه ای کوچک از "نخبگان" اقتصادی و در پائین ترین آن بخش وسیع توده های درگیر با فقر، محرومیت و دست آموختگی قرار دارد. گفتنی است که علاوه بر این دو بخش شکل معاصر سرمایه داری تکنولوژیک پیدایی طبقه ی متوسطی را نیز موجب

شده است که در حقیقت ابزار کار و وسیله ی اعمال قدرت و مرجع وصول و انتقال سرمایه و کارگزار امور مدیریت و تکنولوژی نظامی به شمار می آید که به نخبگان متعلق است. سرمایه ای که از طریق این طبقه ی متوسط گردآوری می شود و مستقیماً و از طریق ده ها وسیله ای که در نظارت و زیر سیطره ی نخبگان است به آنان انتقال می یابد.

مکانیزم نظام بنگاهی سرمایه داری معاصر به دارندگان سرمایه داری انبوه شده امکان داده است تا بتوانند بر میلیاردها دلار سرمایه ای که از مجرای این مکانیزم و رویه های دغلکارانه اش انتقال یافته است نظارت کنند. برای نمونه سرمایه ی خانواده ی راکفلر بنا بر برآوردهای تحقیقاتی محافل آمار ی آمریکا به حدود چهارمیلیارد دلار بالغ می شود ولی مکانیزم بورس سهامی که این خانواده طراح و گرداننده ی آن است سبب شده است که این خانواده بتواند در هر سال مالی مبلغی در حدود ۳۰۰ میلیارد دلار شامل چندین بانک عظیم را زیر کنترل داشته باشد. از این طریق است که این طبقه ی نخبه ی حاکم اقتصادی و در عین حال کوچک ایالات متحده ی آمریکا بر سرنوشت اکثریت مردم جامعه و هم چنین بر جریان عمده ی تولید و توزیع کالاها و خدمات نظارت حاکمه اعمال می کند. طبقه ی نخبه ی آمریکا از طریق این قدرت اقتصادی وسایل ارتباط جمعی کشور را که در حقیقت شاهرگ و عامل اساسی غیرآرماتی کردن فرهنگ و ذهنیت توده هاست در اختیار مطلق خویش گرفته است و جز این دو حزب عمده ی سیاسی کشور به مثابه ی دو اهرم و بوجه مطلق ابزار اعمال قدرت آن تلقی می شوند و از طریق این هر دو ابزار است که بر انتخاب اکثریت نامزدهای کنگره و ریاست جمهوری و هم بر روندهای اجتماعی ای چون سیستم آموزشی و مضمون آن به مثابه ی وسیله ای برای

تأمین زمینه و نیروی انسانی مطیع و بازدهی هر چه بیش تر سود و انبوهه کردن ثروت دخالت جدی و تعیین کننده اعمال می کند.

مجتمع های چند ملیتی و جهانی که نتیجه ی منطقی و طبیعی انبوهگی سرمایه اند یکی از مظاهر صریح توحش نظام سرمایه داری و ماهیت غیردموکراتیک آن است. یک مجتمع چند ملیتی هیولای جدیدی با صدها دست است. این مرحله از سرمایه داری بخصوص طی سه دهه ی گذشته بیش از همه ی ادوار حیات اجتماعی آمریکا به انهدام تمامی مظاهر دموکراسی انجامیده است. رویکرد جدی نظام سرمایه داری مالی آمریکا از ۱۹۶۰ به این سو نسبت فعالیت های کلان و نظارت مؤثر بر سیستم اجتماعی و اقتصادی و سیاسی از سوی گروه نخبه ای که تنها چهار پنجم از یک درصد تمامی آمریکائیان را شامل می شود جامعه ی آمریکا و اقتصاد آن را در ارتباط با سرنوشت توده های وسیع آمریکایی به نحو چشمگیری به یک بیماری مهلک دچار ساخته است. زمانی که به این واقعیت از منظر سرمایه گذاری های مالی در آمریکا نگاه کنیم بربریت نظام به نحو مطلوبی خود را آشکار می سازد. از همه ی مبلغ سرمایه گذاری شده در اقتصاد آمریکا یک در صد آن به کسانی متعلق است که در گروه درآمد ۵۰۰۰ تا ۹۹۹۹ دلار در سال قرار دارند. ۷ درصد آن به گروه درآمد ۱۰۰۰۰ تا ۲۴۰۰۰ دلار، ۱۱ درصد آن به گروه درآمد ۲۵۰۰۰ تا ۴۹۰۰۰ دلار و ۱۵ درصد آن به گروه درآمد ۵۰۰۰۰ تا ۹۹۹۹۹ دلار متعلق اند. تمامی این گروه مجموعاً ۳۴ درصد کل صاحبان درآمد را شامل می شود و بقیه مجموع سرمایه گذاری شده تحت نظارت مستقیم طبقه ی نخبگان اقتصادی است.

حوادث سه دهه‌ی گذشته به هر ناظر جدی مسائل آمریکا و بخصوص توده‌های زیر ستم آمریکایی این نکته را تفهیم کرده است که این جامعه با پلشتی‌های مبرم اجتماعی و اقتصادی مواجه است. این پلشتی‌ها اگرچه صور گوناگونی دارند ولی کسی را نمی‌توان یافت که از زیان‌های ناشی از آن‌ها در امان مانده باشد.

فساد، ریا، خرافات، فقر، از خود بیگانگی، نژادگرایی، جنایت، انهدام محیط و بهره‌کشی قهارانه از منابع طبیعی به زیان بشریت کمی از مسائل عمده‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری آمریکاست. تصویر بزرگ شده‌ای که دستگاه ارتباط جمعی نخبگان از دموکراسی این کشور به مردم عادی آمریکا و جهان ارائه می‌دهد در حقیقت یک تصویر عروسکی از حاکمیت است. واقعیت دموکراسی آمریکا را به نحو مطلوبی می‌توان از وضع انفعالی مردم این سرزمین نسبت به انتخابات ریاست جمهوری یا نمایندگان دو مجلس کنگره و سنا و عموماً از مضمون فرهنگ سیاسی آن‌ها ارزیابی کرد. مطالعات آماری آمریکا تصریح می‌کند که از کل جمعیت آمریکا تنها ۵۰ درصد در انتخابات ریاست جمهوری و ۴۰ درصد در انتخابات مربوط به دو مجلس و بنحو اعجاب‌آوری تنها ۱۰ تا ۱۵ درصد در انتخابات محلی که به مقررات مربوط به زندگی روزانه‌ی آن‌ها مربوط می‌شود شرکت می‌کنند. زمانی که از منظری ایده‌آلیستی به ذهنیت مردم عادی آمریکا می‌نگریم عموماً اعتقاد به اقتصاد بازار آزاد در آن‌ها نیرومند است مع الوصف در عمل آن‌چه که این مردم به نحو روزافزونی با آن مواجه‌اند تمرکز قدرت در دست‌هایی معدود است. با این که ۹۰ درصد مردم به برابری فرصت‌ها علاقه‌مندند ولی عملاً شاهد این واقعیت‌اند که در برابر چشم آنان هر روز غنی‌تر و فقیر فقیرتر می‌گردد.

نظارت بر نظام اطلاعاتی به منظور کنترل وجه تلقی عمومی نسبت به سرمایه داری و هم چنین سیاست های داخلی و خارجی برای طبقه ی نخبگان اقتصادی آمریکا حیاتی است. وسایل ارتباط جمعی آمریکا شامل ۱۹۰۰۰ دستگاه فرستنده ی رادیویی و تلویزیونی، ۱۷۰۰۰ نشریه ی روزانه، ۷۰۰۰ نشریه ی هفتگی، ۹۰۰۰ فصل نامه و بیش از ۴۳۰۰۰ سازمان تولید توزیع فیلم و ۱۳۰۰ شرکت و بنگاه انتشاراتی است. حال اگر به این واقعیت توجه کنیم که مجتمع های بزرگ اقتصادی و مالی آمریکا از مجموع این وسایل ارتباطی بر سه شبکه ی کمکی و بزرگ تلویزیونی یعنی بر ABC، NBC و ۳۴-CBS و ۲۰۱ سیستم کابل تلویزیونی، ۹۲ ایستگاه رادیویی، ۵۹ مجله شامل نیوزویک و تایم، ۸۵ روزنامه شامل نیویورک تایمز، واشنگتن پست، وال استریت ژورنال و لوس آنجلس تایمز و ۴۱ شرکت انتشاراتی بزرگ نظارت و تملک دارند آنگاه به خوبی می توانیم تصویری از مضمون دموکراتیکی که این وسایل به توده های آمریکایی القاء می کنند ترسیم کنیم.

به آن چه گفتم باید افزود که هفتاد و پنج درصد شبکه های اصلی تلویزیونی که مردم آمریکا اطلاعات عمده ی خود را از آن ها دریافت می کنند در مالکیت پنج بانک بزرگی است که به مجتمع های اقتصادی و نهایتاً به نخبگان آمریکا متعلق اند.

اگر به همه ی آن چه گفتم ارقام سرسام آور مربوط به هیولای بیکاری، فقر و بی خانمانی، فحشا، عدم امنیت اجتماعی و تنزل تأمین بهداشت، فروریزی شالوده ی خانوادگی و اخلاقی جامعه، مکانیزم ضد آزادی نهادهای سیاسی و رقم سرگیجه آور دیون ملی و مالیات هایی که هستی توده های زیرستم

آمریکایی را غارت می کند بیافزاییم و همه ی آن ها را تنگاتنگ با سیاست خارجی آمریکا در راستای سرکوب ملت های مشتاق آزادی قرار دهیم آنگاه واقعیت فروپاشی سرمایه داری را به مثابه ی تحقق آن چه که مارکسیزم به روشنی می یافت در برابر چشمان خویش خواهیم یافت.

زمانی که این حقایق را در زمینه ی یک تحلیل استوار قرار دهیم این واقعیت به صراحت خود می نماید که حتی دشمنان مارکسیزم نیز از قبول این نکته سرباز نمی زنند که مارکسیزم هنوز نیز برای تحلیل وضع کشورهای سنتی سرمایه داری و در دوران معاصر آن و سرنوشت جوامعی که زمانی "گمان" می کردند نظامی سوسیالیستی اند تنها و تنها تئوری اجتماعی و منطق تبیینی زنده و استواری است که اصالت، جامعیت و طروات همیشگی منطق و اصولب تحلیلی و تعبیری خود را حفظ کرده است. مارکسیزم یک "واحد" یا رشته ی درسی نیست بلکه سیستمی نامه از معرفت شناسی تمامی پروسه ی طبیعی هستی است. مارکسیزم عنصر ذاتی تاریخ انسانی و نیرومندترین بخش این تاریخ است.

آیا به راستی مارکسیزم مرده است؟

تنها نگاهی به اجمال به جهان معاصر در شرق و غرب به قصد یافتن مظاهر عینی حضور مارکسیزم حتی در مغز آنانی که خیره سرانه با آن می ستیزند کافی است. اندیشه های مارکس شالوده ی نیرومندترین تحولات فکری و نهادی در جهان غرب است. سرمایه داری به اصطلاح "توده ای" طرحان اقتصادی آمریکا که طی دهه ی هفتاد چنان شیوع وسیعی یافته بود چیزی جز ارانه ی شکلکی از سوسیالیزم مارکس برای گمراه ساختن توده های عظیم زحمتکش آمریکایی نبود. چه کسی نمی داند که افکار مارکس برای تحولات

سیاسی جهان معاصر، برای ایجاد اتحادیه‌ها، احزاب سیاسی نظیر حزب کارگر بریتانیا، نهضت‌های سوسیالیستی تعاونی و انقلابات فکری و سیاسی اروپا، جریان‌های چپ و راست و جناح چپ از سوسیال‌دموکراسی و نهضت‌های انقلابی در آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین تا چه حد مهم و اساسی بوده‌اند؟ چه کسی می‌تواند این حقیقت را نادیده بگیرد که در ایالات متحده‌ی آمریکا نهضت کارگری، نهضت حقوق مدنی، نهضت زنان، نهضت ضد جنگ و حتی الهیات آزادمنشانه و الهیات بی‌خدا و وجود صدها ارگان نگرشی، تحقیقی، جامعه‌شناسی و وجود تفکر رادیکال در اقتصاد و فلسفه همه و همه حجم عظیمی از تفکر و باور ریشه‌ای خود را به مارکسیزم مدیون‌اند؟ سال‌های پس از ۱۹۳۰ تا به امروز در تدوین تنوری ادبی، تاریخ هنر، فلسفه‌ی آموزش و پرورش، دانش جغرافیا، زیست‌شناسی، حقوق، مردم‌شناسی و نگرش نقد مارکسیستی در ایالات متحده‌ی آمریکا برای محافل علمی این سرزمین چنان اساسی بوده‌اند که امروز هیچ‌یک از این رشته‌ها بدون مبانی مارکسیستی خود استوار نمی‌مانند.

به راستی چگونه می‌توان بدون زمینه و پایه قرار دادن مبانی اصلی تفکر مارکسیستی به اگزستانسیالیزم سارتر، عملکردگرایی و ساختگرایی و نوساختگرایی فرانسه و تفکر و اندیشه‌ی کسانی چون هورک هایمر، هابرماس، اریک فروم، هربرت مارکوزه، اشمیت در مکتب فرانکفورت، و به ویتگنشتاین، دریدا، میشل فوکو، ریکوئر، پارسونز، شامپیتر، پولانزس، باسکار، فادامر، لاکان، لوکاچ، بلوخ، آلتسر، اوفه و آدورنو اندیشید؟ چگونه می‌توان به نگرش اجتماعی روشنفکرانی چون تیبی، آمیلکار کابرال در تبیین تحولات اجتماعی آسیا و آفریقا بدون توجه به تعلق ریشه‌دار آن‌ها به مبانی

مارکسیستی اندیشه کرد؟ چگونه می توان چرخش جدیدی را که مارکسیزم انسانگرای گروه مارکوویچ در یوگسلاوی و نامداران مکتب پوزنان در لهستان در تفکر اقتصادی و جامعه شناسی و متدلوژی و منطق د رجهان غرب موجب گردید به عنوان یک عنصر و عامل زنده ی مارکسیستی در جهان معاصر نادیده گرفت؟

نزدیک به دو قرن میلیون ها انسان در سراسر جهان کوشیدند تا با زبان مارکس احقاق حق کنند. بسیاری از نگرش های اجتماعی و سیاسی جدید بر بن ساختی مارکسیستی قرار و مدار گرفتند و نظریه ی مارکسیستی سلطه (هژمونی) گرامشی سایه ی سنگین خود را بر نگرش دولت در غرب هنوز ماندگار ساخته است. طرفه آن که آنانی که ضدمارکسیست اند با تمامی خصومتشان تنها مدعای آن دارند که قصدشان تکمیل و اصلاح مارکسیزم است. بسیاری از سازمان های سیاسی بخصوص آن ها که به نحوی خود را سوسیالیست می نامند اندیشه های مارکس را در خدمت توجیهات خود گرفته اند. جهان ما جهانی در راستای دیگرگونی های شگفت است و در این هیاهو هنوز هیچ نگرش و فلسفه ای در جهان برای توجیه این دگرگونی ها و سمتگیری تحولات و تحلیل مبانی مناقشات طبقاتی و ملی و ساختارشناسی تغییرات اجتماعی بدیل تفکر مارکسیستی نیست. به همین اعتبار مارکسیزم به همان معنی که برای تحلیل مسائل غرب و روند پرفراز و نشیب سرمایه داری و امپریالیزم اساسی است برای تبیین و تحلیل هویت تاریخی و معاصر و آینده ی مشرق زمین نیز حیاتی است. بی سبب نیست که حتی فیلسوف متاله کاتولیک آ. دوولهنز (A des Wolhens) به تأکید می گوید:

"مارکسیزم در زمان حاضر فلسفه ی سیاسی یگانه ای است که در باب هر چیز با مسئولیت داوری می‌کند و از زبان حقایق سخن می‌گوید و همه ی واقعیت ها را می‌آزماید. فلسفه ی یگانه ای که می‌داند جداساختن سیاست و تاریخ از یکدیگر ناممکن است."^۲

چنین قضاوتی خاص متالهان آزاداندیش نیست. مخاصمان آشتی ناپذیری چون برژینسکی نیز نتوانسته اند از حضور زنده و فعال مارکسیزم در حیات مادی و معنوی قرن ما و از نقش آن برای حل مسائل مبرم روزگار ما سربتایند. برژینسکی تصریح می‌کند:

"مارکسیزم مبین مرحله ای حیاتی و خلاق در بلوغ بصیرت جهان انسان است. مارکسیزم در عین حال یک پیروزی انسان مثبت بیرونی بر انسان منفی درونی و یک پیروزی عقل بر باور مذهبی است... مارکسیزم نقطه ی عطفی در بررسی نمایان و نظام وار واقعیت مادی و رهنمودی ناشی از آن بررسی برای عمل است."^۳

برای ما همراهان نیروهای چپ وجود این حقایق تنها بهانه ای برای غرور و افتخار نیست بلکه نهیب بلندی به قصد احساس مسئولیت است. ما بیش از آن چه که ضرورت داشت از چاله به چاله در افتاده ایم و بیش از امکان پاسخگویی به تاریخ به لحاظ کم بها دادن به آگاهی قربانی داده ایم. اینک نه زمان مناقشه و نفاق که زمان بازگشت به جهان بینی راستین مارکسیستی و به دانش تاریخی مارکسیستی و به منطق تحلیل مارکسیستی به قصد شناسایی خطاها و جبران آنهاست. رفقا زمان ما زمان یک "رجعت منتقدانه" به خویش

^۲ - A. de, Wolhens; une philosophie de L'ambisite, Louvain, ۱۹۸۷, p ۳۳۳.

^۳ - Berzezinsky; Between Two Ages American Role in the Technotronic Era, N.Y, ۱۹۷۱, p ۷۳.

است و برای چنین رجعتی که لزوماً رهایی جامعه‌ی ما را نیز در پی خواهد داشت رویکردی دیگر بار به جوهر مارکسیزم و اصول واقعی آن و به رهنمودهای آن برای تحلیل تاریخی و سازماندهی سیاسی ضرورتی اجتناب ناپذیر است.

حمید حمید

سالت لیک سیتی سپتامبر ۱۹۹۲

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۲